



نزدیک بود اسیر شویم...

عبدالرضا سالمی نژاد

همراهان گفت، «پدر آمرزیده! ابراز احساسات کدام است؟ از این راه دور چطور متوجه آیت‌الله جمعی شدند؟ بابا مثل اینکه ما داریم به طرف عراقی‌ها می‌رویم.»

وقتی بر شدت گلوله‌ها افزوده شد و خودروی ما نزدیک‌ترین فاصله را با میدان نبوت طی کرد و در انفجار چندین گلوله و توپ تلو خورد و نزدیک بود واژگون شود، همراهان آیت‌الله با ترس و لرز پرسیدند، «آقای راهنما! چه خبر است؟ نکند ما داریم ره را کج می‌رویم؟» من که نمی‌خواستم چیزی از پرستیژ راهنما بودنم کم شود، محکم جواب دادم، «نخیر! اینجا دشت عباس است و بچه‌ها تا مرز پیش رفته‌اند.» از دور وقتی حرکت تند تانک‌ها را در جهت خود دیدم، تردیدم به یقین تبدیل شد و متوجه شدم که چه کاری کرده‌ام. ما داشتیم دقیقاً به طرف مواضع عراقی‌ها می‌رفتیم. بلافاصله به راننده گفتم، «بگرد که داریم اسیر می‌شویم.» بیچاره تا این را شنید، کم بود خودرو را واژگون کند. از بس خجالت زده شده بودم، هیچی نگفتم. فقط منتظر بهانه‌ای ماندم تا پیاده شوم، چیزی که از همان اول مترصد آن بودم. من داشتم دستی دستی یکی از یاران امام را تحویل عراق می‌دادم! لحظاتی بعد وقتی از مهلکه بیرون آمدم، خوشبختانه از دور بچه‌های عملیات سپاه دزفول را پشت خاکریزی دیدم که در حال محکم کردن آن بودند. به راننده گفتم بایستد. در یک چشم به هم زدن از صندلی، بیرون پریدم و از آیت‌الله عذر خواستم و گفتم، «آقای جمعی! بچه‌ها همین جا را آزاد کرده‌اند. با کلی از زمین‌های آن وری را. انگیزه من از همراهی شما، فرار از دست فرمانده‌ام بود، چون او چند هفته‌ای است که نمی‌گذارد پا به جبهه بگذارم، می‌گوید نوبت تو عملیات بعدی است.» آیت‌الله فقط لبخندی زدند و گفتند، «برو به سلامت رزمند! ما خودمان راه را پیدا می‌کنیم.»

و شلوار اتو کرده آمده جبهه سر و وضع خاکی من و تو را ببینه. مگه اینجا سالن‌های همایش است یا سخنرانی؟» جوابی برای حرفش نداشتم، دستی محکم روی شانه‌اش زدم و از کنارش رد شدم.

خودم نمی‌دانستم که بچه‌ها تا کجا پیشروی کرده‌اند و اینک در کدام سوی میدان نبرد، خاکریز زده‌اند و با این نادانی، می‌خواستم اوضاع را برای آیت‌الله شرح دهم. خودرو که از دو تا پل کرخه عبور کرد، سمت راست جبهه را انتخاب و به راننده اشاره کردم تا به طرف دشت عباس برود. از آن شانس بد، تنها جایی که هنوز درگیری با شدت هر چه تمام‌تر ادامه داشت، همین منطقه بود. بچه‌ها سایت‌های چهار و پنج را آزاد کرده و تا مرز دو سلک پیش رفته بودند و فوج اسرای عراقی را به پشت جبهه انتقال می‌دادند.

در این چند روز هر چه درباره عملیات شنیده بودم، همه را برای آیت‌الله و همراهانش مو به مو تعریف می‌کردم که ناگهان چند گلوله خمپاره در کنار جاده یعنی درست جایی که ما در حرکت بودیم، منفجر شد. از دور بچه‌های سپاه ارتش را دیدم که از پشت خاکریز مثل اسپند روی آتش ورچه‌ورچه می‌کردند و برایمان دست تکان می‌دادند. من هم برای آنها دست تکان دادم. در همین حین آیت‌الله صورانه پرسیدند، «پسرم! رزمنده‌ها برای چه دست تکان می‌دهند؟ مثل اینکه خطری را اعلام می‌کنند؟» جواب دادم، «حاج آقا! آنها دارند برای شما ابراز احساسات می‌کنند.» یکی از

روزهای غرورانگیز فتح‌المبین و آزادسازی سایت‌های چهار و پنج و جشن پیروزی مردم مقاوم شهرمان دزفول بود. شخصیت‌های سیاسی، فرهنگی کشور از سراسر میهن، خود را به دزفول رسانده بودند تا در شادی مردم این شهر که روزهای آزادی خود را از زیر توپ و خمپاره‌های دشمن تجربه می‌کردند، شریک باشند. اولین درخواست شخصیت‌ها به محض رسیدنشان به مقر سپاه دزفول، همراهی آنها تا مناطق جنگی و مشاهده میزان پیشروی قوای اسلام از نزدیک بود. من که چند هفته‌ای بود با فرمانده و مسئولین خود در سپاه دزفول کلنجار رفته بودم تا اجازه دهند من نیز به مناطق جنگی بروم، این فرصت را مغتنم شمردم.

سپه‌م من از شخصیت‌ها، همراهی حضرت آیت‌الله جمعی تا مناطق جنگی بود. این اولین باری بود که این شخصیت بزرگ و رزمنده را از نزدیک می‌دیدم. این دیدار، شادی مرا دو برابر کرد. آیت‌الله با کمال تواضع سلام کرد و از من خواست که به جای او در صندلی جلو بنشینم و او را تا جبهه‌های جنگ همراهی کنم.

قبل از اینکه خودروی جیب سیم‌رغ از داخل سپاه دزفول به بیرون حرکت کند، دوستم گندمی را دیدم. او در حالی که لبخندی بر لبانش بود؛ یکی از اعضای شورای انقلاب فرهنگی را که چند ساعت پیش به جبهه برده بود، خاکی و گل مالی به سپاه می‌آورد. با تعجب از او پرسیدم، «گندمی! بیچاره را کجا بردی که اینقدر گل مالی بود؟» او با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت، «در جبهه در هر فاصله‌ای که صدای سوت خمپاره‌ها یا توپ‌ها بلند می‌شد، روی زمین دراز می‌کشیدم و به دکتور می‌گفتم، «روی زمین بخواب.» خصوصاً جاهایی که پر از گل و لای بود، این کار را بیشتر می‌کردم، بیچاره او هم می‌خوابید.» گفتم، «بی‌انصاف! او از شخصیت‌های مملکتی است. برای چه این کار را با او کردی؟» او پاسخ داد، «پدر آمرزیده با کت

